مروری بر خاطرات اهالی شعر و ادبیات از حضور در جبهه

روایت اهل قلم از دل حماسه

عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار

روایت کردن از روزهایی که کشورمان درگیر یک جنگ ناخواسته شد و ما هم از خودمان دفاع کردیم همچنان جذاب و شنیدنی است؛ روزهایی که یادآور مقاومت و ازخودگذشتن‌هاست. این‌بار به سراغ کسانی رفتیم که دست به قلم هستند و روایت‌هایشان مطمئنا شنیدنی خواهد بود. آنها که خودشان قلم به دست هستند و بارها در کتاب‌ها یا شعرهایشان از آن روزها نوشته‌اند. حالا قرار است خاطرات‌شان را بگویند؛ خاطراتی که می‌تواند شنیدنی و جذاب باشد. کتاب «تا پلاک ۱۴۰»، به سراغ نویسندگان و شاعران زیادی رفته و از آنها درمورد این خاطرات سوال کرده و آنها هم ماندگارترین خاطره‌ای را که از آن روزها داشتند روایت کرده‌اند و ما هم بخشی از این خاطرات را در این صفحه آورده‌ایم.

برای مشهدی ابراهیم

غلامرضا امامی، نویسنده، مترجم و پژوهشگر متولد سال ۱۳۲۵ در اراک، تحصیلات خویش را به سبب کار پدر که پزشک راه‌آهن بود، در شهرهای قم، مشهد، اهواز و خرمشهر به پایان برد. ویلت او از لشکرآباد اهواز است و خاطرات کودکی‌اش. مشهدی ابراهیم را همه اهل محل ما می‌شناسند. محله ما اسمش لشکرآباد است. لشکرآباد اهواز، آن‌سوی کارون است. از وقتی که با زورگوها در جنگیم، اسمش شده «نهضت‌آباد». دکانش پاتوق ما بچه‌ها بود. به آنجا که می‌رفتیم، از هدری حرف می‌زد. پیرمرد خوش‌دهنی بود. خیلی خاطره داشت. از گذشته‌ها می‌گفت و از پل معلق کارون! از صبی‌ها می‌گفت و از روزگار جوانی‌اش. تعریف‌های خوبی می‌کرد. از همه‌چیز و همه‌جا می‌گفت. ما عصرها که از مدرسه برمی‌گشتیم، پیش او می‌رفتیم. قبل از انقلاب، دکانش مرکز خبرها بود. همه رادیوها را گوش می‌کرد. هرچه اعلامیه بود، آنجا دوبدل می‌شد. این آخری که جنگ شروع شد، می‌گفت باید کاری کنیم. به خانه کسانی که به جبهه رفته بودند، می‌رفت؛ احوال بچه‌ها را می‌پرسید؛ با آنها بازی می‌کرد و برایشان قصه می‌گفت. به بچه‌ها می‌گفت کفش‌هایتان را بیاورید، مثل روز اول تمیزش می‌کنم. شب‌های جمعه یک سینی بزرگ خرما دم دکانش می‌گذاشت و می‌گفت فاتحه بخوانید برای شادی روح شهدا. ابراهیم‌آقا همیشه به ما می‌گفت: «دلم می‌خواهد شهید شوم؛ اما مرا به جبهه نمی‌برند. یک روز صبح، یک‌راست از خانه‌اش به مسجد رفته بود؛ اما در آنجا به او گفته بودند: «آنقدر جوان‌ها از شهرها و دهات ایران آمده‌اند که جا نداریم. خیلی هایشان را برگردانده‌ایم.» ابراهیم‌آقا گفته بود: «پسرم اسماعیل رفته جنگ. من هم می‌خواهم بروم. بگویید من هم کاری بکنم.»

از روزی که جوابش کرده بودند، صبح زود می‌آمد؛ پیش‌بندش را می‌بست و همین‌طور تا شب یک‌ریز کار می‌کرد. پوتین‌های زرمندگان را می‌دوخت و به آنها می‌گفت: «بچه‌ها! این هم سهم من.» بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «ابراهیم‌آقا پوتین‌ها را طوری درست می‌کند که گلوله هم به آن کارگر نیست. پوتین آهنی درست می‌کند.»

یک شب تا صبح صدای خمپاره آمده بود. صبح گفتند که یکی از خمپاره‌ها به نهضت‌آباد خورده. هرچند عادت کرده بودیم فکرهای بد نکنیم، اما نگران شدیم؛ نگران ابراهیم‌آقا. نکند دکان ابراهیم‌آقا هم... خدا نکند که این‌جور باشد!

همان موقع راه افتادیم. بچه‌ها هم آمده بودند. همه بچه‌ها ساکت بودند. تندی راه افتادیم به طرف دکان ابراهیم‌آقا. خمپاره‌ای درست خورده بود به خانه پشت دکان. مردم محل جمع شده بودند آن پشت. دل‌مان شور می‌زد. یکی از بچه‌ها دوید به طرف دکان. در دکان ابراهیم‌آقا سالم بود. از جایش تکان هم نخورده بود. هرچه در رذیبی، ابراهیم‌آقا در را باز نکرد. از توی سوراخی نگاه کردیم. توانستیم کفش‌هایی را که به قسمتی از دیوار آویزان بود، ببینیم. گیج شده بودیم. گفتیم: «یاعلی! هرچه باد باد... یک... دو... سه...» و در را شکستیم و رفتیم تو. خدایا! ابراهیم‌آقا کنار چهارپایه‌اش افتاده بود. پاهایش رفته بود. به دستش پوتینی بود و به دست دیگرش سوزنی که در تخته کفش گیر کرده بود. یکی از بچه‌ها داد زد: «ابراهیم‌آقا! زنت نگران بود. دیشب خانه نرفته بودی!» گفته بودی می‌خواهی کفش بچه‌هایی را که به جبهه می‌روند، کفش احمد و زینب و محمود را تا صبح درست کنی.» ابراهیم‌آقا انگار خواب بود و در خواب هنوز هم داشت سوزن می‌زد. چه لبخندی روی لب‌هایش نشسته بود! چه چهره آرامی داشت!

ناخنک به پیشینه نداشته

هدایت‌الله بهبودی کلهری، متولد ۲۹ اردیبهشت سال ۱۳۳۹ در تبریز، با آغاز جنگ تحمیلی به‌عنوان خبرنگار به فعالیت پرداخت. بهبودی در سال ۱۳۶۷ به همراه مرتضی سرهنگی به حوزه هنری رفت و به اتفاق همدیگر دفتر ادبیات و هنر مقاومت را تاسیس کردند. آنچه می‌خوانیم روایتی است که او از سال ۶۴ و حضور در جبهه‌ها دارد.

اسفند ماه ۱۳۶۴ با تدارک «ستاد تبلیغات جنگ» به اهواز رفتم. آن زمان خبرنگار روزنامه تهران‌تایمز بودم؛ با این ماموریت که گفت «گوهایی با جنگ‌گردان کنم و عکس بگیرم، هم برای آن واحد اعزامی، هم برای این روزنامه. خودمان را به ستاد تبلیغات جبهه و جنگ اهواز شناساندیم. نگاهی به معرفینامه‌ها انداختند. فرستاده‌نمان به بخش ثبت وقایع جنگ. گفته بودند حمله‌ای در پیش است. آنچه در اهواز بر سر و روی جسم و جان‌مان نشست، باران بود. خوش می‌بارید. چند روزی به خود و خواب گذشت تا اینکه سنجاق‌مان کردند به تبلیغات تیپ امام‌حسن(ع). این تیپ با رزمندگان شهرهای خوزستان می‌جنگید. هفده‌هم، هجدهم اسفند، تیپ به سمت غرب کشور حرکت داده شد. پس از اتراقی یک‌روزه در کرمانشاه به نزدیکی دهگلان رفته، در پادگانی جاگیر شدیم. آنچه می‌خوانید گزیده و بریده‌ای از یادداشت‌های آن روزها در دفترچه‌ای کوچک است.

۶۴/۱۲/۱۹- در میان پادگان اتاقی بود که به آنجا رفتیم. صحنه‌هایی از منطقه فاو را پخش کردند و سپس یک فیلم تاریخی ژاپنی با نقش آفرینی سامورایی‌ها.

۶۴/۱۲/۲۰- جای چادرمان را عوض کردیم. با یاری شیخی که همراه بخش تبلیغات بود، یک صفحه سیوطی خواندم. مفید بود. تاب سرما برای اهالی جنوب این تیپ سخت است.

۶۴/۱۲/۲۱- رفتیم حمام. همه لوله‌هایج زده بود. تا ساعت ۱۷:۳۰ که بیخ‌های لوله‌شده آب شد، صبر کردیم. شب در مراسم سینه‌زنی رزمندگان شرکت کردم؛ چه گردش موزونی، چه کوبشی، چه گریه‌ای!

۶۴/۱۲/۲۲- صبح از مراسم صبحگاه چند گردان عکس گرفتم. صدای سرفه، همه‌جا شنیده می‌شد. گلوها و سینه‌های سرما خورده کم نبودند.

۶۴/۱۲/۲۳- همراه با گردان امام‌حسین(ع) پیاده‌روی کردم. عکس گرفتم. دو پدر را دیدم که پسران‌شان در همین گردان جنگیده و شهید شده بودند. خیلی فرندان‌شان را پر کرده بودند.

۶۴/۱۲/۲۴- با پدر یک شهید و چند بسیجی جوان کم‌سن مصاحبه کردم.

۶۴/۱۲/۲۵- با پسر جوانی که راننده بی‌ام.پی بود گفت‌وگو کردم.

۶۴/۱۲/۲۶- روحانیان اعزام‌شده به جبهه یک‌دست نیستند. شور جوانی آنان را به این وادی کشانده است. برخی که متوجه شدند به این زودی عملیاتی پیش‌رو نیست، رفتند. برخی هم ماندند تا چوب‌خط تاریخ اعزام‌شان را برای گزارش به حوزه علمیه پر کنند.

۶۴/۱۲/۲۷- صبح، بیشتر چرت زدم. بعدازظهر از مانور یکی از گروهان‌ها عکس گرفتم.

۶۴/۱۲/۲۸- به دهگلان رفتیم. با خانه مادر همسرم تماس گرفتم. قطع شد. دوباره شماره‌گیری کردم. پس از گفت‌وگو با همسرم، پسر سه‌سالم‌ام گوشی را گرفت. می‌گفت که بابا رفته جبهه و برنمی‌گردد. کی گفته بود برنمی‌گردد؟ نمی‌دانم! امشب مصاحبه جانانه‌ای با یک از مسئولان آموزش تیپ کردم. حرف‌هایش که تمام شد، از اینکه ساعتی با او هم‌نشین بوده، احساس غرور کردم. روزهای بعد به تهران بازگشتم. سیزدهم در سرنوزاد یادهای این سفر بودم. دوره، دوره سفرهای بیرونی نبود؛ به رفت‌وآمدهای درون هم نگریسته می‌شد. خلوت کردم. به هرچا چشم انداختم، جز ناچیزی ندیدم.

زیر پل پارک ملت

اسماعیل امینی را با شعرهایش می‌شناسیم، خاطره او به زمان جنگ و دوران سربازی‌اش برمی‌گردد.

سرباز ژاندارمری بودم و در دانشکده افسری ژاندارمری واحد مهندسی خدمت می‌کردم. پادگان ما بالاتر از میدان ونک و پشت بیمارستان ژاندارمری واحد مهندسی خدمت می‌کردم. پادگان ما بالاتر از میدان ونک و پشت بیمارستان ژاندارمری بود. سال‌های ۶۶ و ۶۷ و آن دوسال دوران اوج گرفتن جنگ بود که درنهایت، به پذیرش قطعنامه منجر شد. یکی از دوستان سربازمان را زنبور گزیده بود و او چون حساسیت داشت، ناگهان صورتش باد کرد، به‌حدی که چشم‌هایش نمی‌دید و نفس کشیدنش مشکل شده بود. به‌سرعت رساندیمش به بیمارستان و بستری شد. فردای آن روز با بچه‌های واحد مهندسی به ملاقاتش رفتیم و برایش میوه و کمپوت بردیم. حالش خوب شده بود و داشت مرخص می‌شد. کنارش تخت سربازی بود که در جبهه مجروح شده بود. رفیق زنبورگزیده ما گفت: «بچه‌ها این سرباز، اصلا ملاقاتی ندارد. چه یکی از روستاهای استان و خانواده‌اش خیر ندارند که مجروح شده است. بیایید به ملاقاتش برویم. رفتیم کنار تخت سرباز مجروح خراسانی و با تلخی متوجه شدیم که در اثر اصابت ترکش نابینا شده است. سه‌ماه بود که بستری شده بود و خانواده‌اش خبر نداشتند. می‌گفت روستای ما نه برق دارد و نه تلفن. نامه‌ای از زیر بالش تخت درآورد و گفت: «این را یکی از سربازها برای خانواده‌ام نوشته، الان سه‌ماه است که اینجاست و از کارکنان بیمارستان کسی قبول نمی‌کند که آن را پست کند. بچه‌ها اگر شما زحمت بکشید و این نامه را پست کنید، پول تمبرش را می‌دهم.» همگی بی‌صدا اشک ریختیم. نامه را از او گرفتیم و برایش توضیح دادیم که رفیق ما مرخص شده، پس میوه‌ها و کمپوت‌ها را برای تو می‌گذاریم. گفت: «باز هم معرفت سربازها، هرچی به این دکترها و پرستارها گفتم این نامه را برایم پست کنید، کسی محل نگذاشت.» از آن روز تا زمانی که آن سرباز نابینا، مرخص شود و به شهر خودش برود هر روز با بچه‌ها به ملاقاتش می‌رفتیم و حرف می‌زدیم و خاطره تعریف می‌کردیم و گاهی ترانه‌ای می‌خواندیم و گریه می‌کردیم. پادگان ما به پارک ملت نزدیک بود و سربازها گاهی بعد از ساعت اداری به پارک می‌رفتند. یکی از سربازها به من گفت: «تو که شعر و ترانه دوست داری، بیا به محفل بچه‌های ترانه‌خوان پارک ملت برویم.» در آن سال‌ها ترانه خواندن، یک جور اعلام وجود و ابراز استقلال بود از فرهنگ مسلط به رسانه‌های رسمی. پارک ملت هم برای خودش مقرراتی داشت، هر نوع بازی ممنوع بود. آوردن توپ و راکت بدمینتون ممنوع بود. آوردن ضبط ممنوع بود. بلندگوی پارک مدام قطعنامه می‌داد و تهدید می‌کرد. ساعت ۹ شب هم پارک تعطیل می‌شد. این‌ها را گفتم تا معلوم بشود که تشکیل محفل ترانه در آن فضا چقدر سخت و عجیب بود. با دوست سربازم رفتیم تا موقع غروب آفتاب رسیدیم زیر یکی از پل‌های داخل پارک. فضای زیر پل مثل تونل بود با سقف کوتاه که فقط مناسب نشستن بود و نمی‌شد سرپا ایستاد. تاریک تاریک بود و بچه‌ها همدیگر را نمی‌دیدند. قرار هم بر این بود که کسی کبریت یا شمع روشن نکند که همه ناشناس باشند. یکی از بچه‌ها شروع کرد به خواندن: «شقایق دزد من یکی دوتا نیست آخه دزد من از بیگانه‌ها نیست. شقایق وای شقایق گل همیشه عاشق، «بچه‌ها دست زدند و بعد یکی دیگر از بچه‌ها خودش را معرفی کرد. سرم معرفی هم این بود که فقط اسم می‌گفتند؛ مثلا: من سعیدم و به ترانه از بی می‌خونم؛ «بشت دیوار شب یه راهی داره که می‌ره به‌راس در خونه‌ی ستاره. «چون کسی کسی را نمی‌دید، هیچ آدابی و ترتیبی نبود و هیچ کس مجبور نبود بخواند، هرکس دلش می‌خواست می‌خواند و هر ترانه‌ای که دوست داشت می‌خواند؛ از بنان و شجریان و شهرام ناظری بگیر، تا خواننده‌های قبل از انقلاب. در آن جمع فقط پسرها بودند، چون دخترها را بعد از غروب اصلا به پارک راه نمی‌دادند. مگر با خانواده باشند. بعضی‌وقت‌ها، یکی از بچه‌ها سازمونی می‌زد و با ترانه‌ها همراهی می‌کرد. از گیتار و سه‌تار و سازهای دیگر خبری نبود، چون در آن سال‌ها اصلا حرفش را هم نمی‌شد زد. حمل ونقل ساز؛ نیازمند مجوز بود و کسی جرات نداشت بدون مجوز ساز به دستش بگیرد. محفل ترانه زیر پل پارک ملت، یک‌جور رسانه غیر رسمی بود برای آنکه صدای فرهنگ و هنر غیر رسمی، در گوش زمان بپیچد. گیرم که فقط به اندازه یک محفل ساده ۱۲۰۱۰ نفری باشد در زیر یک پل متروک در پارک ملت.

چارسو

ساخت سریال «حضرت موسی(ع)» با کمک یک کارگردان دیگر

جمال شورجه که این روزها مراحل بهبودی و درمان را در منزل سپری می‌کند، قصد دارد بلافاصله پس از بهبودی، ساخت سریال «حضرت موسی(ع)» را آغاز کند. به گزارش ایسنا، جمال شورجه کارگردان سینما و تلویزیون که قرار بود سریال «حضرت موسی(ع)» را بسازد، قبل از شروع کار دچار عارضه مغزی شده و مدتی در بیمارستان بستری بود. این کارگردان هم‌اکنون در خانه دوره درمان را سپری می‌کند.

در ابتدا قرار بود سریال «حضرت موسی(ع)» را فرج‌الله سلحشور بسازد که متاسفانه اجل مهلت نداد و این فرصت به جمال شورجه سپرده شد. شورجه نیز در ابتدای کار دچار بیماری شد؛ اما قرار است اولبلافاصله پس از بهبودی کامل، ساخت سریال «حضرت موسی(ع)» را آغاز کند. یکی از نزدیکان جمال شورجه درباره وضعیت سلامتی این کارگردان به ایسنا گفت: «حال‌شان بسیار خوب است. الحمدلله رو به بهبود هستند و معالجات دارد انجام می‌شود. در خانه هستند و برای یک سری از معالجات به بیمارستان مراجعه می‌کنند.» از دوباره شروع مجدد تولید سریال «حضرت موسی(ع)» توضیح داد: «ان‌شاءالله بهبودی کامل که حاصل شود، سریال «حضرت موسی(ع)» را می‌سازند. البته خودشان در این فکر هستند که یکی از کارگردان‌های خوب سینما و تلویزیون را در کنار خودشان انتخاب کنند تا بتوانند کار را انجام دهند.» او در پایان گفت: «هنوز دقیقا مشخص نیست که کدام کارگردان با آقای شورجه همکاری کند و مشخص نیست که کار چه زمانی شروع شود. ما مشکل را بودیم که این اتفاق برای آقای شورجه افتاد. الان بیش از یک‌سال‌ونیم است که ایشان در بستر بیماری هستند. ان‌شاءالله پس از بهبودی کار ساخت این سریال تاریخی انجام می‌شود.»

بازی نیکولاس کیج در نقش خودش

به گزارش خبرگزاری مهر به نقل از هالیوود ریپورتر، تیفانی هدیش در فیلم کمدی متفاوت «وزن غیرقابل تحمل استعداد عظیم» محصول لایونزگیت به نیکلاس کیج ملحق شده است. در این فیلم نیکلاس کیج نقش خودش را بازی می‌کند. این فیلم، که انتظار می‌رود از فصل پاییز مراحل تهیه‌اش آغاز شود، داستان شخصیت کیج را به عنوان یک بازیگر تصویر می‌کند که برای شرکت کردن در مهمانی تولد یکی از بزرگ‌ترین هواداران خود که میلیاردر و همچنین رئیسی خلافکار هم است، یک میلیون دلار قبول می‌کند. نقش شخصیت میلیاردر را پدرو پاسکال بازیگر «بازی تاج و تخت» و «نارکوز» ایفا می‌کند. وقتی ناگهان اوضاع به‌شدت خطرناک می‌شود، کیج مجبور می‌شود در حد و اندازه‌های فسانه‌ای خودش روی پرده سینما ظاهر شود و برای نجات دادن جان خود و عزیزانش، روحیه معروف‌ترین و محبوب‌ترین شخصیت‌های سینمایی خود را به کار ببرد. هدیش نقش شخصیت بوبین را بازی می‌کند، یک مامور دولتی سرکش که نیکلاس کیج ایرستاره را مجبور می‌کند به‌عنوان مامور مخفی دولت وارد عمل شود. این آخرین تلاش دیوانه‌وار و بدون حمایت دولتی او برای گیر انداختن یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های جنایی در اروپاست. نام گورمیکن این فیلم‌نامه‌ای است که خودش در همراهی با کوین آن نوشته، کارگردانی می‌کند. کوین تورن، کریستین بور، مایک نیلون، جیمز مایرز و بریدی فوجیکاوا به نمایندگی از استودیو، ناظران و تهیه کنندگان این پروژه هستند. هدیش قرار است در پروژه بعدی خود در فیلم کمدی مستقل «امروز اینجا» کنار بیلی کریستال نقش‌آفرینی کند و بعد از آن در فیلم تریلر «مقابل کارت» محصول فوکوس فیچرز ظاهر می‌شود.

ادامه در صفحه ۱۳

ادامه از صفحه ۱۲

قلمی به‌جای دست قلم‌شده من

حمید حسام را با کتاب‌های خاطرات دفاع مقدس می‌شناسیم. کسی که خودش سال‌ها در جنگ بوده و خاطرات زیادی از آن روزها دارد. روایتش به بعد از عملیات والفجر هشت برمی‌گردد که بخشی از آن را در این مطلب آورده‌ایم.

روزهای پایانی سال ۱۳۶۲ را تجربه می‌کردیم. با اینکه به لحاظ تقویمی هنوز در فصل زمستان بودیم، اما هوا خوب و مطبوع بود. پشت یک تویوتا وانت خاک‌مال نشسته بودیم و به‌سمت همدان می‌رفتیم. چیزی که تحمل این راه سخت و طولانی را برایمان آسان می‌کرد، موفقیت کامل عملیات والفجر ۵ بود و چیزی که به‌خصوص برای من روحیه‌بخش و نشاط‌آور بود، این بود که از اولین خوان دشوار دیده‌بانی با موفقیت عبور کرده بودم. تویوتا پیچ‌وخم جاده‌های جنگ‌زده را به‌سرعت و یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت و من برای اینکه دست آسیب دیده‌ام، اذیت نشود با دست چپ بدنه تویوتا را محکم گرفته بودم. حسن ترک که جانشین طرح و عملیات لشکر بود، کنارم نشسته بود و از عملیات والفجر ۵ می‌گفت و از دلاوری و حماسه بچه‌ها در محور ارتفاعات تونل. بعد رو کرد به من و گفت: «تو با این وضع دست بهتر است بروی و درست را ادامه بدهی. الان هم که از عملیات خبری نیست. بود درست را بخوان. هروقت که بوی عملیات آمد، خبرت می‌کنیم.»

توصیه حسن به نظرم منطقی آمد. یک سال و نیم از بازگشایی دانشگاه‌ها می‌گذشت و مدرک لیسانس ما همین‌طور نصفه و نیمه مانده بود. حسن را استاد معنوی خود می‌دانستم؛ حالا صحبت او به نوعی مجوزی بود برای ادامه تحصیل من.

کمی که گذشت حسن بحث را خصوصی‌تر کرد و گفت: «راستی چرا ازدواج نمی‌کنی؟» گفتم: «حسن آقا، من و شما هم‌سن هستیم. چرا این سوال را از خودت نمی‌پرسی؟» گفت: «ببین حمید آقا، من مطمئن هستم که تا یکی، دو سال دیگر بیشتر عمر نمی‌کنم و چون می‌دانم که رفتنی هستم، نمی‌خواهم با دختری ازدواج کنم و بعد او را در این شرایط تنها بگذارم و بروم.» با اینکه او فردی بی‌ادعا و آزاد بود، اما این حرف را آنقدر محکم و جدی گفت که من هم باور کردم حسن در آینده‌ای نزدیک شهید خواهد شد.

در همدان، پدرم زیاد حال خوشی نداشت. او آدم مذهبی و متدینی بود و چون من پسر ته‌تغاری‌اش بودم، علاقه خاصی به‌من داشت. هربار که به مرخصی می‌رفتم، می‌گفت: «بس است. تو به اندازه خودت جنگیدی. بیا و به زندگیت برس.» در آن مقطع صلاح دیدم که تا حدودی اضطراب جبهه را از آنها بگیرم. نصیحت حسن را گوش کردم و بعد از مدتی برای ترم بهاره ۱۳۶۳ برگشتم تهران و رفتم سر کلاس‌های دانشکده ادبیات، با همان دستی که وبال گردنم بود و مرا درجمع بچه‌ها انگشت‌نما می‌کرد. نوشتن با دست چپ واقعا برایم سخت و دشوار بود. حالا قدر نعمتی را که از من سلب شده بود بهتر می‌دانستم، اما خدا آنجا هم زحمت در دیگری برایم گشود. آنجا با دانشجویی آشنا شدم که همنشینی او تاثیر زیادی در پیشرفت ادبی و اخلاقی من داشت. آن روز کنارم نشسته بود و تقلای کم‌حاصل مرا برای نوشتن با دست چپ می‌دید. به‌طرف من خم شد و آرام گفت: «دستت چی شده؟» گفتم: «شکسته.»

گفت: «کجا شکسته؟»

من لبا داشتم که اصل ماجرا را بگویم، اما او که انسان باهوش و اهل دلی بود، ادامه داد: «جبهه بودی؟»

گفتم: «آره. بالاخره توی جنگ نان و حلوا پخش نمی‌کنند.»

لبخندی زد و گفت: «خب، حالا که این‌طور شد، دفتر و خودکارت را بده تا کمکت کنم.»

گفتم: «شما چرا؟ من خودم می‌نویسم.»

خندید و گفت: «می‌خواهی ما را شریک ثوابت کنی؟»

از آن روز به بعد او با اورکت کرمای و کیف چرمی بدون دسته‌اش می‌آمد و کنارم می‌نشست و جزوه‌های مرا می‌نوشت. اهل جنوب بود و به‌شدت خون‌گرم. موهای بلند و مشکی داشت و صدایی گرم و تاثیرگذار. او شعر هم می‌گفت. خوب به یاد دارم که یک بار دکتر حمید زرین‌کوب، استاد ادبیات معاصر، از او خواست که یکی از شعرهایش را بخواند. وقتی شعر تمام شد، زرین‌کوب گفت: «بی‌اغراق بگویم، این شعر پهلو می‌زند به شعر شعرای مطرح معاصر.»

او ورودی ۱۳۶۲ بود و من ورودی ۱۳۵۸، اما بعضی واحدها را مشترک برداشته بودیم. دوست من دامپزشکی خوانده بود. بعد آن را رها کرده و آمده بود سراغ جامعه‌شناسی. بالاخره ادبیات فارسی را انتخاب کرده بود. او انسان پرمایه و توانایی بود و نیازی به یادداشت‌برداری از سخنان استاید نداشت. با این حال، زحمت نوشتن جزوه‌ها من به گردن او افتاده بود. عظمت بعضی معانی وقتی مکشوف می‌شود که تحولات و شیرینی آن را به تمام وجود احساس کنی و من بلندای معنویت واضع را آنجا دیدم. در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، دریافتم. از انسانی که کمی بعد قیصر شعرای معاصر لقب گرفت. حتی برای یک لحظه یاد و خاطره‌اش را فراموش نخواهم کرد. قیصرامین‌پور را می‌گویم.

حسابی چسبیده بودم به درس. ترم دوم را هم در سال ۶۳ یکسره دانشگاه بودم. همان روزها خبر شهادت سعید دوروزی به من رسید. این خبر علاوه‌بر اینکه به‌شدت متاثرم کرد، نکته اخباری سید برای حضور در جبهه و جا نماندن از دوستان... سعید در خرمشهر بوده، خاطره‌ای از من برای دوستش تعریف می‌کند. بعد از چند دقیقه یک خمپاره ۱۲۰ می‌آید و او در کنار مسجد جامع به شهادت می‌رسد.

یک صبح تا ظهر، جنگ

احمد دهقان متولد سال ۱۳۴۵ کرج است، نویسنده‌ای که از او کتاب‌های زیادی درخصوص دفاع مقدس داشته‌ایم. روایت او به سال ۶۵ برمی‌گردد و عملیات کربلای ۵.

نوخرشید اذیتم می‌کرد. صدای تیراندازی تفنگ‌های سبک می‌آمد و گلوله‌های خمپاره، دور و بر خاکریز و وسط دشت می‌ترکیدند. مسعود مروی خواب بود. سومین روز عملیات کربلای ۵ بود. نصفه شب رسیده بودیم پشت جاده شلمچه. بصره. گفته بودند در دل خاکریز کوتاه سنگر بکنید. همان‌وقت بود که مسعود سر رسید و از من پرسید جنازه بچه‌ها کجا افتاده؟ نشانش که دادم، گفت برای دو نفرمان سنگر برنم تا برگردد. بعد در دل تاریکی دوید رفت و با سه، چهار گونی کنفی خالی و یک مشمع پر از خرما و چند تا قمقمه نیمه خالی برگشت:

«از کوله‌پشتی بچه‌ها برداشتم!»

خرماها را تا جا داشتیم خوردیم، خاکریز را به اندازه دو وجب کندیم، گونی‌ها را پر کردیم، چپیدیم دورمان و گرفتیم خوابیدیم و حالا صبح بود.

بیرون سنگر، روی یکی از گونی‌ها نشسته و مشغول تماشای اطراف شدم. یک خاکریز کوتاه بود که ما پشت آن موضع گرفته بودیم و پشت سرمان، دشت صاف و بی‌عارضه‌ای که تا خاکریز عقبی هشتصد متر فاصله داشت. داشتم در واطراف را براندازم می‌کردم که حسین حکیمی سر رسید. از عملیات بدر با هم بودیم. توی همان عملیات بود که ترکش از بالای ابرو تا زیر چانه‌اش را جر داد، طوری که فکر کردیم تمام کرده و جنازه‌اش را برداشتیم گذاشتیم لب هور تا قایقران‌ها وقتی سرشان خلوت شد، بیرندش عقب. دم غروب بود که یکی گفت جنازه رفیقتان را که بردید گذاشتید لب اسکله، تکان خورده و انگار که زنده است. زود رفتیم بالای سرش و با اولین قایق، با هفت، هشت تا مجروح و جنازه دیگر، فرستادیمش عقب. سه چهار ماه بعد برگشت، باد سرخی از بالای ابرو تا زیر چانه.

پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «آنطور بی‌خیال نشنیم روی گونی‌ها که ماحصره شده‌ایم.»

فکر کردم اول صبحی داری با هاما شوخی می‌کند. وقتی پرسیدم چه جوری؟! گفت: «نیروهایی که قرار بود از چپ و راست جلو بیایند، نتوانستند کاری از پیش ببرند و ما تنها نیروی آن جلو هستیم.»

حرف‌هیش را جدی نگرفتم؛ وضعیت چندان هم غیر عادی نبود.

مسعود بیدار شده بود و داشتم با هاش حرف می‌زدم که یکهو از سمت چپ رگباری شلیک شد و گلوله‌ها خیلی دور و اطرافم. با سر رفتم روی او که داخل سنگر همچنان دراز کشیده بود. گلوله‌های مسلسل گیرینف، با صدای کر کننده‌ای، شرق شوق کنان از بالای سرم رد می‌شدند. صداها که تمام شد، آفرآفرام سر بالا بردم ببینم چه خبر است. همه کر کرده بودند توی سنگرهایشان و بعضی‌ها مثل گورکن‌ها، سرها را از توی گودی سنگر بالا آورده بودند و هاج و واج این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کردند.

باید خبری می‌گرفتم. دل به دریا زدم و نیم‌خیز و بعد دو، خودم را رساندم به سنگر یحیی فرمانده‌مان. او داخل سنگر حفره‌روباهی ـ مثل سنگری که ما کنده بودیم ـ نشسته بود و داشت با بی‌سیم حرف می‌زد. بی‌سیم‌چی‌ها و پیک‌ها توی سنگرهای کناری‌اش بودند. اکبر رحیمی دو سه تا سنگر جلوتر بود. دست بالا بردم و بلند گفتم: «چطوری آقا دکتر؟!»

امدادگر بچه‌سال دسته بود که تازگی‌ها کرک نرمی روی صورتش روییده بود و به‌شوخی بهش می‌گفتیم دکتر. همه از دستش فراری بودند. اگر بیکار گیرت می‌آورد، یک ساعت تمام برایت حرف می‌زد. این بار فقط لبخندی زد و سری تکان داد. وقت پرحرفی نبود!

خرماها را گرفتم و برگشتم. هنوز نفسم جا نیامده بود که تیر سیمینوف ـ تفنگ مخصوص تک‌تیراندازها که دوربین دارد و لامصب به‌جوری دقیق است ـ خورد توی گونی سنگر. سر بالا بردم ببینم این دیگر از کجا پیدایش شد که دومی ویزی کند و ازجلوی صورتم رد شد. با آن همه گلوله خمپاره و تیربار، همین یکی را کم داشتیم. گلوله بعدی خورد به گونی راست سنگر. شوخی بردار نبود. یکی از گونی‌های سمت چپ را برداشتیم، گذاشتیم طرفی که گلوله می‌آمد. حالا گودال‌مان به همه‌چیز شبیه بود الا سنگر! بعد از آن، پشت خاکریز حکومت نظامی اعلام شد! جنب می‌خوردی، جنازه‌ات می‌ماند روی دست بقیه.

کم‌کم صدای شلیک‌ها شدت گرفت. خمپاره‌ها دشت پشت را شخم می‌زدند، گلوله‌های تانک، سنگرها را یکی یکی و دونا دونا می‌فرستادند هوا و تیربارها توی هر سوراخ و سمه‌ای دنبال آدمیزاد می‌گشتند. دود باروت و انفجار، همه‌جا را پر کرده بود و سینه را می‌سوزاند.

هرچند لحظه یک‌بار، آتشی از دهنه لوله تانکی که از سمت چپ آمده بود جلو، بیرون می‌زد و توی یک چشم به‌هم‌زدن، تکه‌ای از خاکریز، همراه با آدم‌هایش می‌رفت هوا. از چند جا صدای آه و ناله می‌آمد و امدادگرها، دولا دولا می‌دویدند می‌رفتند و می‌آمدند. به مسعود گفتم: «می‌رم پیش یحیی خبری بگیرم.»

از سنگر بپرید بیرون و دویدم. چند تا گلوله تیربار جرد این‌ور و آن‌ور ولی نایستادم. کنار سنگر یحیی، خودم را زدم زمین.

پرسیدم: «این تانک‌ها چیه؟ الان می‌آیند پشتمان و تکتک سنگرها را می‌زنند؟»

گفت: «تانک‌ها از دو طرف دارند خودشان را می‌کشند جلو و از عقب نمی‌توانند کمکی بهمان برسانند و باید تا شب مقاومت کنیم.» هنوز ظهر نشده بود!

فرهیختگان
سایت روزنامه
www.FARHEEKHTEGAN.ir

آگهی تغییرات شرکت مهندسی ارکان طرح کویرا سهامی خاص به شماره ثبت ۲۵۶۷۷۰ و شناسه ملی ۱۰۱۰۲۹۷۰۲۶۵ به استناد صورتجلسه مجمع عمومی فوق‌العاده مورخ ۱۳۹۹/۰۵/۲۲ تصمیمات ذیل اتخاذ شد: تعداد اعضای هیات‌مدیره از ۲ نفر به ۳ نفر افزایش یافت و ماده مربوطه به شرح مذکور اصلاح گردید.

سازمان ثبت اسناد و املاک کشور
اداره ثبت شرکت‌ها و موسسات غیرتجاری تهران (۹۹۴۹۰۱)

آگهی انحلال شعبه شرکت تولیدی و صنعتی جهان اندیشه (سهامی خاص) به شماره ثبت ۱۰۴۰ و شناسه ملی ۱۰۱۰۲۰۹۵۱۸۶ به استناد صورتجلسه مجمع عمومی فوق‌العاده مورخ ۱۳۹۸/۱۱/۲۰ ـ شعبه شرکت به شناسه ملی ۱۴۰۰۵۲۰۱۳۲۳ به آدرس: تهران، خیابان شهید دکتر بهشتی، پلاک ۱۸۷ ، طبقه اول، کد پستی ۱۵۳۷۶۶۶۶۲۲ منحل گردیده و ماده مربوطه در اساسنامه به شرح فوق ا